

قدم در رقص از نو و پیر ارست هوای عزم سیر آسمان کرد چنان در دو طالع شد ستاره	که بر دلبهای گرم اورا گذارست بهر جانب جریب زرد روان کرد چو در گیسو شعاع گو شواره
---	--

سرآید فیان زمان نیکو و ستگاه خوشنویس بهفت قلم محمد حفیظ خان سلمه الله تخلص
عمادیت بن شیخ اله یار بن شیخ عبدالعزیز عزت امروز خوشنویسان زمان
حل عقاید الفاظ و تحقیق و وقایع حروف ازان قدمست می نمایند چنانچه
این ابیاتش دلیل این معنی است

۲۲۶

خدا آفریده درین آسمن چو نرگس شدم از عدم جلوه گر همه شب چراغ از دل افروخته ام سپه گشت در کاسه سرد و مانع ز بجزا سبے من شده منفذ جان نشاندم خط خوب کرسی چنین	مرا بهر خط و خط از بسد من نه خامه و کاغذ اندر کبر ز خون جگر و غنمش سوختم که پیدا شد این گوهر شجر اراغ چو نال مستم خشک در استخوان که سنی آید از غر شهبان آفرین
---	--

در عمر میزوه سالگی از لاهور و اروشا بهمان آبا و شده در قریه سیاهلان بادشا
انسلاک یافته است و در کمال قناعت و استغنا میگذراند و هیچ یک از امرا
و خوانین سرالتجار و نمی آرد فقیر نیز خط شکسته ازان خدمت رسانده نموده
اشعارش تخمیناً پنجاه بیت بوده باشد از جمله است

کجاست طانت بر خاستن ز ما را دیگر گرفتیم از سه مینا کلاه را	نشانده اند بهر است چو نقش با ما را از خون تو به رنگ نمودم گناه را
---	--

وزغم جبر تو ام آنچه که از غم هست از خلق سوختگانی بجا نیت رستند	مشت خاک زین دیدن دشمن هست که در پی خود از سنگ چون نرسند
---	--

حسرت العین

واقف و تیره خاکسار مولانا غبار می اگر اوقات در استر آباد سیکندرانیده و در راه
فقیر و قناسلوک بمنموده خط غبار خوب می نوشته باین نسبت غبار سن
تخلص می کرده شاعر گراست و معاصر جامی است

دی چو پیش آمد بازار آن بر غمار بیخبر بودم زومی سنگ جفانا که مرا	من بر شرم اوران دیدم اور شهنام را از برای دیدن خود ساختی اگر مرا
--	---

عزال پراز غزل و شنوی مولانا عزال می بر دی مرد حریت و طریقت بوده و
اشعار بر حسب بسیار طبع می نموده ویراست

غم از هر جا که در ماندند در جستجوی سر	بلا از هر که سرگردان شود آید بوی من
---------------------------------------	-------------------------------------

تخلصت ملای نزدیک مناسی فقیری نشسته بود ناگهان پامی شخصی از
لب بام بلغزید و بر سرش بیفتاد و گردن ملا بشکست عزیز سے ملا را بعیادت
گفت چه حال داری گفت بدتر ازین چه حال خواهد بود دیگری از بام بیفتد
و گردن ملا بشکند این مطلع نیز ازوست

چاره این دل صد باره نکردی رفتی	چون جان مرا چاره نکردی رفتی
--------------------------------	-----------------------------

گل گلستان تازه خیالی شوخ طبع ملا عزالی شهیدیت معاصر شیخ فیضی بوده
این چند بیت ویراست

عرق الوده ساخت چمن چمن ترا	نقته ز سر آب داد خنجر کین ترا
----------------------------	-------------------------------

۳۵۶ مربع نشین مسند سمنانی میر عمر ورمی کاشانی شاعر خوشگو بوده بندینز
عبور نموده ویر است

در معد جمال تو نگین گل آب
ز بوستان قابوی خوشدلی مطلب
عکس تو بر آب که افتاد گلابت
دین چمن گل سیراب چشم گریانت

۳۵۳ شاعر سمنور مولانا محض شاعر از بهلان گلستان گلری بودی و در عهد سلطان
حسین سیر ز این گامه صوت و صد اگر م نوده ویر است

صبر کو با بر سر رحم آورد بار مرا
دل جوین مباد و در ازان گلگون قبا
عشق مید انم که ضایع میکند کار مرا
شریر بودی که آتش سوزان جدا افتد

۳۵۴ طوطی شکرستان معنی بندی شاعر شیرین سخن عمار سمرقندی بسیار خوشگو است
این مطلع ازوست

آورد شبی جذب سنبلی سولی باغش
در هر قد سے لاله بر او وقت چرخش

۳۵۵ واقف و تیرہ سمنانی قاسم خان عمار رمی اردستانی از ملا زمان کبریا پادشا
بوده است ویر است

ز راه آہ آتش در دل بوانہ می آید
چہ نارانی کہ از روزن رون غایب جو آید

۳۵۷ شاعر ماہر کیفی محمد طاہر عثمانی آب و رنگ گلستان سمنانی است و شاگرد
محمد حسن قانی مرد قافی بوده گویند میرزا صاحب این مطلع اورا شنیدہ عزم کشمیر نموده

سوی میان تو بود اگر المین
کرد جدا کاشه سر را ز تن +

و در یافته پرسید کہ اگر المین کز نام رشتہ ایست کہ کوزہ کران کاسہ را
از چراغ بد و جلوه می سازند گفت بے بازغنی دیوان خود را کہ از تک بیت

بندینز

برگزیده و هزار بیت بیانی تکاب داشته و باقی را با سب و او پیش میرزا گذاشت
 میرزا از مطالعه او بقاییت مخلوطا شد خصوصاً برین بیت حسرتنا خورد و گفته
 کاش اینمه که در تمام عمر خود گفته ام باین کشمیری میدادند و این یک بیت
 بن می دادند و آن اینست

حسن سبزی بخل سبزم را کرد اسیر	وامم هم رنگ زمین بود گرفتار شدم
-------------------------------	---------------------------------

اگر چه دیوانش سر با انما بست باین چند بیت اکتفا نموده شد

نیت بار می جهان سنگین تر از بار وجود غنی روز سیاه پیر کنگان را تماشا کن اشعار آبدارم باشد محیط عالم بر نداریم ز اشعار کسی مضمون را آب بود معنی روشن سغنی بگذر از خویش چو بنی دهن یار غنی نیکند من ناتوان که آتشوخ از کنارم دختر ز کرده تا بیلوستی	بشت خم شد زندگانی تا بسیر بدیم ما که روشن کرد نور دیده اش چشم بنهار انداخته در آب باران سفینه بار طبع نازک سخن کس نتواند برداشت خوب اگر بسته شود گوهر است دل بهشتی چه نمی راه عدم در پیش است ز بیم آنکه بگویند ناتوان بین است کار سن اکنون غنی با طفل اشک قناده است
--	--

نقلت من کشمیری را با کوه که بخیاست گرفتند و پیش قاضی بردند گفت ایها القاضی
 اینها تمت سے کنند اگر باور مدار می عضو تناسل مرا باین تا ترا بر صدق
 من گواه باشد قاضی فرمود تا او را از محکم بیرون کردند همه

کنز در هر قدم من در یاد غلغالی زلف از شرم ز راه کمرش پر گردید	که حسن گلرخان باور کابلست عاقبت سوی میانش توانست رسید
--	--

نامہ چون رسد لطیف فرستادین	روشنی کرد کہ آن ماه خلی پیدا کرد
چون میوه آیم و بر بن غبی بهره آرم	فصل بہار بگذشت و قتیکہ ما رسیدیم

شاعر کرم محمد اکرم متخلص بہ تعلیمت از مفتی زادہ امی قصیدہ کنجاہ بودہ
 من مصنفات گجرات شاد و دلاور محمد مالگیر باو شاہ نجدت نواب کرم خان
 پسرے برودہ و مثنوی متضمن عشق عزیز پسر نواب مذکور و حسن پسری قاصد شاہ نام
 بسیار بزرگ گفتہ اینچند بیت از دور و وصف طفلان مکتب ثبت مرشد مثنوی

پرسی بر نے کہ کتب بود نامش	ز روی حسن صد کنعان غلامش
بیک خاور دو صد خورشید پیدا	بیک نندان دو صد یوسف ہویدا
کتاب از پر تور و با سے رخشان	چو گل رنگین شدہ در وصف طفلان
نشتہ ہر طرف طفتلی بر پی زاد	بغن و دریائی ہر یک استاد
یکی را در زبان خون رگ گل	مکتبہ از سبق آواز بلبل
ز دست سیلی این دیگر لبہ یاد	مراد خاص خاطر مرگ استاد
یکی در سبق دل سبقت اندیش	کتابی دیگرے افکنڈہ در پیش
یکی در اختراع حیلہ پسند	کزہ واقف نہاشد روح اخوند
یکی با دیگرے در مصلحت خویش	ز مکتب خاستہ لیکن پس و پیش
یکی را ماندہ لب از حرف خاموش	سبق چون نام شاقان فراموش
یکی بیمارے چشمش ہیسانہ	معلم در دعائے عاشق نہ
بسرعت آن یکی خواندہ سبق را	نخواندہ صفحہ گرداندہ ورق را
یکی بر سبق نوبت طلبکار	زبان در حرف و دل در سیر بازار

۱۳۰

همی خوردند وقت غم و پیوند	بزرگ حضرت استاد سوگند
---------------------------	-----------------------

در مقامیکه شایسته بکتب رفته گوید	
----------------------------------	--

<p>ز طفلان هر طرف برخواست فریاد بگفت استادش ای مجموعه ناز بیت ناویده کتب غارت هوش چو از روی حجابش لب بلب ماند ای غنچه امید بکشا - اثر جوشید یعنی غنچه و شد شد اول از سر بیتا بے دل شد از کتب نشینی نکته واسی بر آمد از در کتب حسد و شرم بگوش بشاید آمد نامه من - مزد از مهر با نیا درون خواند بگفتا پیشتر از پیش - نسیم بهر اول غبارش را بر افشاند پسندش کرد و گفتا من خریدار بگفتا قیمتش گفتم تکا به بگفتا یا قسم زمین پیش مخروش بیا و اخانی کند دل در دستا</p>	<p>که یاران آلتی در کتب افتاد که بسم الله بسم الله کن آغاز بزنگ غنچه کل مانده خاموش شنیدم من که استادش همی خواند گله از روضه جاوید بنا و بان بسته اشس حرف آشنا شد بیک بسم الله اشس اخوند بسمل - اگر باورند ارے امتوا سنی که من سیپاره دل میفروشم بغسل پرورده بخانه من خسرو از هر سه بیرون در ماند تکلف بر طرف از خویش نسیم دران پس سوره اخلاص بر خواند بگفتم گر شود طالع مدوکار به گفتا بکتب کفتم که کتابه بیا و ایشون و اخوند خاموش بود طامس را سیر من بر کشته دید نما</p>
--	---

من دیدم

<p>بگرد خورشید چو کرد آب دیده تر با بچو موج از من بکار من شکست افتاده که لب مثل ترا طاق و شنا من نداد که سیر دید که در بر باوه از خاک شهید اثر گل شیشه شکسته بود زیر پای او بوی شراب از دهن داد خواه او بسته ام چون غنچه سوسن با نهاد گره ز چوب گل من آید ملاجم چوب باو</p>	<p>نظر بروی که شد آشنا که می کرد دشمنم بر روز طاقت زیر دست افتاده بوسه بے او بم آفتد آورد و بجوم دلی دارم خراب ز گس بنجانہ سائش از بسکه باز گشت قد و پیر پامی او مستم از آن نگاه که آید بر دوش کرده ام از مهر لب نقد بیانها در گره جنونم کرد گل از گردش چشم و لاله</p>
--	---

تعلست مع روزی سلطان محمود غازی از ملک برنجید فرمود چند عدد چوب
 اغوان بیارید تا اورا سزا دهم غلامان از پی چوب دویدند و دیر کشیدند
 و ملک را بدوزان نوشتانیده بودند جمعی از عقب استاده و ملک گفت بیکار
 مباشید تا که چوب بیاید کردنی با میزده باشیند سلطان بجنید و گنا بخشید
 شاعر کاتب میر جلال الدین عالمی از سادات زند پورست من عمال لکنو ویراست

۳۵۸

<p>پری از شرم رخت گشته آب درینا</p>	<p>ببرزم تست ز صهبای ناب درینا</p>
-------------------------------------	------------------------------------

ملک طبیعت ذکی و عبقی خواهر زاده میر عبد الجلیل میر علام می عمر المدد و لوبه
 در علم عربی و فارسی و هندی و موسیقی و تیر اندازی یگانه زمان بوده حسن
 من بجا کھا این احقر از آن خدمت حاصل نموده آنقدر شفقت و مهر با
 بحال این سرگشته گوی بچید ان می فرمود که بر او را ان و خویشان را حسرت
 می افزود و چون وزیر الملک نواب عبد النصور خان صدر جنگ بهادری

۳۵۹

از تاریخ

برافغانه لشکر کشید و چشم زخمی عظیم با نواج و برام نکی امو آبشن سید میر مرحوم
 به کمال شجاعت و ثبات شهید شهادت چشید و قطع تاریخ میر بنحاط فقیر برین به
 در تاریخ میر مذکور

<p>سید عالی نسب واسطی واقف اسرار خف و جلی هست نوازش چون فن فارسی تا که بیدان کند افغان کشتی شهید شهادت چو حسین علی گفت کجا آه غلام سنی</p>	<p>آنکه بود مولد او بلگرام در فن هندی و زبان عرب داشته بر نغمه سازم تمام بمره صفد ز پهلوی جنگ رفت از قف شمر که بد افغان بخورد سال شهادت ولد حسرت زوده</p>
---	--

کتاب هندوی میر مرحوم که سن بر سوده معنی لبر ز لذت که هزار و چهار صد و دویست
 مشهوریت چنانچه این دویست و پانجاه سید و زبان ریخته نیز تصنیف نموده چنانچه این کتاب
 در صفت سکیم عشوقه نیکو دارد و محبوبه با بگن و قمار است شکار می غفور نیز بسیار است

<p>جای مایین هجوم مور گرفت لب شیرین پار شور گرفت چون قنافل کند از دست چپا سازد</p>	<p>خط زلف تو رخ بزور گرفت تانک ریخت بر جسد احت من داد از جورنگاه تو که هنگام وصال</p>
--	---

حرف الفاء

مقبول بارگاد حضرت سید و جهان پرورشید فرید الدین مسعود گنجشکر
 رحمة الله علیه سوه اولیا کبار روز بده و ریاضت شهرة آفاق پدر بزرگوارش
 جمال الدین سلیمان در عهد سلطان شهاب الدین غزنوی در کابل آمده

قضای قصبه کو بوال گرفت و بعد از آن حال تامل نمود و متوطن گشت و در شب
 از و متولد شد پسر بزرگ اعزاز الدین محمد نام و پسر میانگی فرید الدین سعید و
 پسر کوچک نجیب الدین متوکل رحمة الله علیهم ما در اینها و خست مولانا
 وجهیه الدین مجتهدی بوده در کمال عفت و صلاحیت چنانچه حالات کرامتش
 معروف و مشهور است از جمله شی از شهرهای هندی و مقصد مشغول بود ناگاه در
 بخانه درآمد و کورگشت هر چند خواست که از آن خانه بدر آید راه نمی یافت
 تا حار او از او که در دم و برای وزومی آمده بودم در اینجا کسی است که از هوش
 کور شده ام عهد میکنم که اگر بنیای چشم باز بیایم بعد ازین وزومی نکند و
 از کفر باسلام در آیم چون آن مسوره و مغفوره این سخن از وزوشنید از
 حق تعالی بنیای چشمش باز طلبید و چشم او بینا گشت و برفت چون روز
 شد شخصی بازن و فرزند آوندی پرا از جغرات بر در ایشان آمد و کیفیت
 شب گذشته باز نمود و بشرت اسلام مع اهل و عیال مشرف شد و بعد
 موسوم گشت و از صلی آنان گردید چنانچه فرقدش در همان قصبه است الان
 زیارتش می نمایند و بر کتله میرا بنید شیخ فرید الملک و الدین در عمر بیرون ساکن
 قرآن مجید حفظ داشت روزی یک فتم قرآن می نمود و بقیه الاسلام غیابان
 در مسجد مولانا محمد ترندی می بود و کتابی نافع نام در علم فقه می خواند و مشغول
 بعبادت می بود و بعد از آن مسجد حضرت سلطان المشایخ طلب الملک و الدین
 محمد نجفبار کالی اوشی قدس سره وارد شده و در گانه ستمت بجای آورده و بشت
 شیخ فرید الملک را نظر بر چهره نورش افتاد و بادل نگاه دل از دست داد و

سرور قدم مبارکش نہاد حضرت قطب الملکہ وید جو انی نیکم ذات کتابے
 در دست وارد پرسید کہ در دست عزیزان کہ ام کتاب است و فضاحت
 در کہ ام باب عرض کرد کہ این کتاب را نافع سے خوانند ان حضرت فرمود
 این کتاب نافع کرد و فرید الملکہ گفت انشاء اللہ تعالیٰ مرا خدمت خود سے
 نافع خواهد شد ہا ثوقت بشرت ارادت مشرف گردید و بشرت جاودا
 مسعود گشت چون حضرت قطب الملکہ از ملتان بطرف دہلی عزیمت فرمود
 سر منزل شیخ فرید الملکہ بر کاب سعادت برابر بود کہ آن حضرت فرمود بابا
 فرید الدین ہمدانی ترک و تہرید چند گاہ بعلیہ ظاہر مشغول باش بعد از ان
 بدہلی بنیاد صحبت سن قرار گیرد انشاء اللہ تعالیٰ مراد را انجام خواہی یافت
 فرید الملکہ تمجیدان کرد و از انجا بطرف دہلی مراجعت نمود و مشرف بہت پیر
 بی نظیر سلطان العاشقین خواجہ قطب الدین دریافت و حضرت قطب الملکہ
 از رسیدنش بسیار سرور شد و فرید الملکہ در روزہ غزنوی بر می بود و در زیر
 برج حجرہ بنا ساختہ بشغولی حق تبارک تعالیٰ مستغرق می ماند بعد و ہفتہ
 در ملازمت حضرت قطب الملکہ میر سید بکلا مت و رویشان دگرگشتل شیخ بدر الدین
 کہ پوستہ بندست می بود روز سے در ایام برسات تمام راہ گل گرفتہ بود
 و شیخ فرید الملکہ روزہ سے انظار ناکردہ بر گلیں جو بین سوار بندست پیر
 بی نظیر خود سے آمد کہ پایش بلغزید و بر زمین افتاد و بقطر آمد و ہن باز کرد
 دوران حال پاہ گل بہ ہانش رسید و شکر گشت از انجا بر خاستہ بندست
 پیر کبیر خود آمد آن حضرت بہ مجرودیدنش فرمود بابا شہید الدین پارہ

کلیه در دست رسیده و شکر گردید و عجب نیست که خدا تعالی ترا گنج شکر گردانیده است
 همواره شیرین خواهد بود شیخ فرید المله سر بر زمین نهاد و دو گانه شکر او کرد
 چون از آنجا بازگشت شنید مردم در راه میگفتند شیخ فرید گنج شکر می آید چون
 کمال لائق در وهلی شهرت گرفت و خلق مزاحم احوال انصاحب کمال شدن
 گرفت با جازت حضرت قطب المله در قصبه هانسی آمد و ساکن شد بعد رحلت
 آن حضرت موافق وصیت خرقه متبرکه که اش پوشید و بجایش بکفنه شبست
 چون خلق خدا تمام بقدم بوسیش از دعای آورده باز بقطعه هانسی رفت آنجا
 کثرت خاص و عام از حد گذشت بقصبه اجودهن که سکنه اش تمام کور بان
 و درشت مزاج و بد اعتقاد بودند آمده در مقام خرابی آرمید و فرمود که این
 محلت که بفرانغ خاطر درینجا مشغول عبادت حق تعالی توان بود بیرون
 قصبه درختان گز و کرپیل در زیر درخت کلانی از آنجا گیمی انداخت و مشغول
 چنانچه بهیچس ملتفت و مزاحم احوال نمی شد بعد از آن قصبه تامل واقع شد
 و فرزندان متولد شدند روزی یکی از فرزندان بغایت گرسنگی فوت شد
 که در کمال فقر و فاقه میگذازمید محرم آن حضرت آمده زجر کرد فرمود فرید بیچاره
 بکنند رضای الهی رستی در پایش ببندند بیرون بیند از ند چون صیت فضیلتش
 با طراف و اکناف رسید که نظر نور کشیش بر هر که می افتد باطنش بزرگ
 نورشید نور میگردد و طالبان اهل استحقاق زیاده از ذرات آفاق یکبارگی
 بضرش روی آورند فرمود یاران جدا جدا بیایند و علوه و علوه حاصل نمایند
 نقلت تصرف قصبه اجودهن با حضرت ایشان خصومتی داشت و پیوسته

در مخالفت می بود چنانچه فرزند آن آنحضرت را میر بخانید و بگوش مبارکش
 میرسید و ملت همیشه چون رنجش او به بسیاری کشید روزی مولانا شهاب الدین
 پسر بزرگ حضرت شیخ عرض کرد که این بزرگی شما را همین فائده می دهد که
 روز و شب از رنج متصرف بقصبه و زعم و غصه باشم شیخ عصامی و پیش او
 برداشت و بر زمین زد متصرف بقصبه مذکور را در دستش گرفت و گفت مرا به نزد
 شیخ برید بنوز تا در نزد سیده بود که جانفش رفت

تقلست جوانی از شهر دلی متوجه اجودین شد تا بخدمت شیخ تائب گردید
 و مرید شود در آثار راه مطربه خوش شکلی بان جوان ملاقی شد و شنید
 که با او تعلق گیرد و می بدو التفات نمی نمود که نیت صادق داشت و در نزد
 از سنازل آن جوان را سواری یک گردون اتفاق افتاد آن فاسقه
 کمال جهابی عشوه و کرشمه بکار برد اندکے دل آن جوان پر میل نمود
 آهسته دست بجانب او دراز کرد و بعد از آن حال مردی را دید که پیداشد
 و طپانچه بر روی آن جوان زد و گفت به نیت تو به خدمت شیخ میر روی و دل
 بر فسق می نهی و غائب شد آن جوان خود را از گردون بیرون انداخت و متنبه
 گشت چون بخدمت شیخ رسید اول فرمود که بطر به میل نمودی خدا بیعالت
 از فضل خود ترا نکاهد اشت بعد از آن ویرا دست ارادت داد

تقلست در نزد یکی اجودین قصبه است حاکم آنجا ترکی عالم بود و بار
 داشت ویرا بمیر شکار داده بود و تا کید بلنج فرمود که اگر در غیبت من این
 باز را به پرواز آرمی از جان خود مع فرزندان دست شسته باشی

آن میرشکار با چندی از یاران خود سوار میرفت کلنگی چند در هوا میگذشت ببار
 الحاح یاران بازار بر آنها سر و او ناگهان کلنگان طرزی رفتند و باز طرزی
 زمان زمان بلندتر میشد تا از نظرشان غائب گردید یاران بدنبال او متفحص
 متفرق شدند آن میرشکار زار زار گریان بخدمت شیخ آمد و حال باز نمود
 شیخ فرمود باز برگرد و حصاری نشسته است برو و بگیری رفت و بازار او را
 دیگر رفت و آمده سردر قدم شیخ گذاشت و آبی که بر او سوار بود پیشکش نمود
 شیخ به تبسم فرمود حالا بر سپ سوار شو و بازار را بصاحب باز بپرسی آنجا
 بفروش نصف تعیش من بیا و نصف خود نگاهدار تا قسمت برابر و حق بر او
 میان من و تو درست شود ترک مذکور خبر باز شنیده بفروند آتش متعزز
 شده بود روز دوم میرشکار رفته باز بگذرانید و احوال باز نمود آن ترک
 جوان این کرامت شیخ شنیده پا از سر ساخته بخدمت دوید و مرید گشت
 و میرشکار نیز ترک طلاق کرد و مشرف ارادت دریافت و به تحسین
 و تقصیر پدید گزید

تقلست حضرت شیخ ز امر بدی بود صادق الاعتقاد و ارموز نیشاپوری
 گفتندی از ولایت گجرات باد و سه کس که بیج سلاحی نداشتند بدلی می آمد
 در آن راه قزاقان با تیغهای برهنه مقابل شدند ایشان باز پرسید
 محرم نیشاپوری بر فور گفت که با شیخ فرید حاضر باش مجز این سخن قزاقان را
 شمشیر با از دست افتاد و گفتند ما را امان دهید و اگر نخواستند تا حضرت شیخ
 بدیشان چه نموده باشد

تعلقت در ملک عثمان ملکی بود تا بانه اعتقاد و اتحاد بحدت شیخ و اشعری
 ملا عارف نامی که غریبیت دلی کرده بود و دست تنگه سفید سپرد که چون
 بقصبة ابو دین برسی این نقد به پیش شیخ به بنی و نیاز عرض کنی و فاکت
 استوار و نمائی القصد چون عارف مذکور بقصبة ابو دین رسید بخاطر
 کمبود آنکه ملک خطی بمن نداده است که از روی آن مقدار زر معلوم گردد
 نصفی پیش خود نگاه داشت و نصفی پیش شیخ گذاشت شیخ به بسم فرمود مولانا عا
 حق بر اوری بدین و در ویش درست ساختی که نقد نصفان نصف کردی عا
 مشرند شد و آن نصف دیگر نیز بنظر در آور پس حضرت شیخ فرمود این
 صد تنگه ترا باشد تا به بر اوری نقصان روند به مولانا نقد را بدو ایشان
 ایثار کرد و بیشتر ارادت مشرف گشته بعبادت مشغول شد و در کم روزگار
 از شیخ خرقه یافت و یکی از واصلان گشت

تعلقت اهل صد قلند زنا باکی را پیدا کردند چیزی آن بد بخت را مقرر
 نمودند تا شیخ را که مشغول و مستغرق می باشد رفته بکشند و شیخ را عادت
 بود که بعد از هر نماز سر بخاک نیاز گذارشی و ساعتی در آن حالت بودی
 روزی بچکس در آنجا نبود آن قلند چرم بپوش آمد و نزدیک بایستاد و شیخ
 بدستور در سجده بود و آواز داد که کسی است حضرت شیخ نظام الملک جواب داد
 که بنده شما نظام الدین حاضر است شیخ در همان حالت میفرماید که قلند
 حاضر است ایستاده عرض نمود بلی باز فرمود ز بخیری در میان وارد التماس
 نمود آری باز فرمود حلقه سپند در گوش دارد و در پنهان بود نظام الملک

بسوی قلندر دید و او را تغییر میساخت تا شیخ فرمود که مولانا نظام الدین او
کاروی در فعل نهاده آمده است ویرا گوینوز فضیحت نشده بروش کند
چون این سخن بشنید بگنخت و ناپدید گشت

تقلت نوبتی شیخ را بیماری صعب رونمود چنانچه اشتهای کلی برطرف
شد طبیبان هر چند نبض و قاروره نظر میکردند بیماری معلوم نشد حضرت
شیخ بدرالدین فرزند همین خود را و شیخ نظام الدین و غیره سرایان را فرمود
تا ایشان مشغول شدند و صحت خدمت شیخ از خدا خواستند همان شب
شیخ بدرالدین در خواب می بیند که پیری میگوید که امی بدرالدین پدر ترا
پسر شهاب الدین ساحر سحر کرده است برگور پدرش کسی برود و این کلمات
بخواند ایها یقینور المستملی اعلم بان اتیک قد سحر و اوری قتل لیکف با
عنا و الا الحق به بالحق بنا شیخ بدرالدین یاد گرفت و برسد قبر او زویشیت
و کلمات مذکور بخواند برگورش اندک گلی بود دست در و بر دست بگواشت
و صورتی از آرد و موی دم سپ در و چیده و سوزن با در و خلیده بدست
آمد و برایش حضرت شیخ آورد فرمود تا مویهای چیده بکشد و سوزنها
می کشیدند در احمی شیخ میرسد تا همه سوزنها بیرون کشیدند و کلی صحت
رونمود این ماجرا بقاضی ابو دهن رسید وی آن ساحر را بسته پیش شیخ
فرستاد که البته کشتنی است شیخ فرمود چون من تقایا فتم این را بشکند
صحت بخشیدم

تقلت شبی از شبها شیخ در حالت بیماری نماز عشا گذارد و بعد از ساعت

بیوش شد چون بهوش آمد پرسید نماز عشا گذاروم گفتند بلی گفت یکبار دیگر
 بگذارم باز گذارو و همچنین سه نوبت نماز کرد و هر سه نوبت بیوش گشت آخر
 آن سه نوبت بیوش شیخ بدرالدین گفت چنانچه جامه حضرت خواجه قطب الملک و الی
 بعد نقل من رسید و بود بعد نقل من این چند قدر ابد رویش نظام الدین
 برسانی این گفت و آب برای تجدید وضو طلب کرد و در گانه او نمود و در سجده
 شد و در همان سجده رحلت فرمود و این واقعه در سال ششصد و شصت و چهل

هجری ماه محرم المکرم واقع شدن ارشاده

<p>شب نیست که خون دل غمناک نگریت یک شربت ای خوش نمازوم به عمر دو شنبه شبنم دل خرمیم گرفت گفتم سبر و دیده دوم بر در تو هر سحر بر آستان سبر سبزم همچو مرغ نیم بسمل بر درت</p>	<p>روزی که ابروی من پاک نگریت تا با ز راه دیده بر خاک نگریت و اندیشه یارنا ز نیم گرفت اشکم به دید و استکینم گرفت بر طریق دوستان در میسزم در میان خاک و خون پر میسزم</p>
--	--

مهر مشرق معانی مولانا فروغی عطار بهدانی زبده دار باب حال و قدوه
 اصحاب قال بوده و نغمات غایبه کلاش با طرائف انتشار نموده است

<p>که ام روز دل بقرار من نگریت مرا که گفتم که دل را بچو نتونی بندم نشان یکسیم بس همین که چون بچو مشغول کم دیده و دل را که ام</p>	<p>که کوه و دشت بر احوال زار من نگر ترا که دیده بر حال زار من نگریت بغیر شمع کسی بر فرار من نگریت دل ترا بطلبیده دیده ترا به نخواهد</p>
---	--

بچوگان باغتن باطل شود چون کرد دل بچوگان
 اطلاق عید چو گان کرد و او نحو شود کوه
 مولانا فارسی در پیش نامی بوده و معاصر مولوی جامی بسیار خوشگوست اطلع از
 از بسکه آن جناب جو آزار می نماید
 اندک ترحم او بسیارست نماید
 طراح طرزه تازه بیانی قلندروا تم انحراف با فغانی مرشد موهوشان کیمیا بوده و لفظ
 گرامی بیاز از تلاش صرف نموده چنانچه تا حال طالبان این فن بر سر مرقدش
 مجتمع میشوند و معلومات خود را بر یکدیگر عرض میکنند در او اهل حال خراسان آید
 چون بهرات آمد شعرا می که در عهد سلطان حسین میرزا بودند تکلیفش نکردند بلکه
 بطعن و تمسخر بیاز روند چنانچه هر کس که شعر بوح میگفت میگفتند این معانی که گفته
 باعث بر زمین این بود که گفتگوی شان بطور دیگر بود و گفتگوی بابا فغانی
 بطرز دیگر در آخر طرزه تازه اشش و نشین نکته و ان و سخن سخنان بطرزی شد
 که همه پهلوانان عرصه سخنوری درستان معرکه معنی چو در می تتبع و مقلد طرزه
 شدند مثل مولانا وحشی و عرقی و ثنائی و حکیم رکنائی و مسیح و حکیم شفقانی گمرزا
 صاحب آن شیوه را اندکی تغییر داده ایجا و بطرزه خاص نمود بابا فغانی در آخر
 حال از شرب شراب توبه کرده روی نیاز باستان روضه رضویه علی مرتضی
 علیه السیمة و الثنا آورد و عزم زیارت نمود گویند خادمان آن جناب رحمت باب
 تنفس و تفکر بودند که بجهت خاتم مبارک آن سرور مظهر که در نوشته است
 و افراد و طائف ضرور میشود اختیار که امریج باید نمود شب ستولی در واقع فرمودند
 که آن حضرت میفرمایند قلندری ندپوش احرام عقبه مایسته است و قصیده در دم
 ماکفته بر او آورده مطلع آن قصیده را صبح کند و صبح بر خاسته با استقبال

۲۳۲

۲۳۲

شستافته با خراشهایش بیاری متولی بچنان کرد و با بافتالی را در یافت و بموجب
ارشاد و عمل آورد تا حال نقش مهر مبارک آن حضرت همان مطلع است و آن نیست

<p>نشان خاتم سلطان دین بولحسن نشان باوه ات از نقل آتشین پدید بشیوای می بلند از میان زمین پدید بوی محبتی که در آب دو گل تو نیست ایچه من میطلبم در چین عالم نیست چه تیرگیست درین انجمن چراغ کجاست دین بهانه مگر آریست بنماند خویش</p>	<p>گلو که یک در نقش آبروی تو نیست شبانه میزوه ماه من چنین پدید است بلاک آن کمر نازکم که چون سه نو یار بول رسید من از کجا شنید گل خود روی مرا رنگ بنی آدم نیست تعبست و ماهمه جوای می ایغ کجاست به بستر افتم و مردن کنم بهانه خویش</p>
---	--

شهنشاه گروون و تنگاه سلطان فیروز شاه از باو نشان دلی بوده
قلعه او و بنا را با سواکام تمام الی الیوم قائم است بسیار عادل و باقول بوده
فقیر از اشعارش بیک مطلع اکتفا نمود

<p>تا دل غم نروده یک کلمه بگامی برسد</p>	<p>خورم اثر و ز که از یار پیامی برسد</p>
--	--

شعور و کشف فریدون حسین مرزا ظاهر از سلاطین خراسان است بعنوان نضار
آرسته بوده و پرست غزل

<p>عمر عزیز ماست چه حاصل که بیوفاست گویند مردمان که عجب کور بییاست نبود از او غریب که در نسل او خطاست میدار دل قومی که کس بکیان خداست</p>	<p>شوخی که در احوال او مانع بفتاست نگرس اگر ز شیوه چشم تو دم زند گر همسری کند بخت نانه نصرت از ضعف دل مثال فریدون بکست</p>
---	--

سر آمد سلطانان کردون و شگانه گشته پنج نیکو بیان فرخ سیر بادشاه بن
عظیم الشان بن معظم شاه بن عالمگیر بادشاه بود و گویند وی این رباعی
در حالت حبس نموده

دل مست بجز نیت شرابش بدید	نیکو کرده باتش ست آبش بدید
هر کس که ترا حال دل با پرسد	آری بلب آری بدید و جو آبش بدید

رضوان نعم سخن ابو القاسم فرووسی موسوم بحسن از دیهقان زاوهای
طوس بوده و چه تخلص وی آنست که عمید نام والی انجا باغی در نهایت لطافت
ساخته بفرودس نامیده بودند پدر خود وی باغبانیش میکرد و وقتی عمال
طوس بروی ستم کرد از برای داو خواهی بغزنین آمد روزی بر سر جمعی
بگذشت پرسید که اینها چه کسانی گفتند شخصی گفت شرابی پای تخت سلطانت
پیش رفت و سلام کرد و جواب سلام داد و گفت چه کسی گفت مرد شاعر
و از طوس آمده ام عنصری گفت تا بنشین تا طبع از مای کنم عنصری مصرعی گفت
ع چون طلعت تو ماه نباشد روشن + مصرعی دیگر اسجدی گفت ع
مانند رخت گل نبود در گلشن + مصرعه سوم فرخی گفت ع قرگانت گذر کند
ریمی از جوشن + فرووسی مصرع چهارم گفت ع مانند سنان گیو در جنگ
بشن + چون عنصری از و این مصرعه شنید و آنست که او را بر احوال طوک
اطلاع تمام است پیش سلطان بر دوران حال فرووسی چند بیت و صفت
سلطان محمود گفت از جمله آن است

چو کودک لب از شیر مادر بست	بگواره محمود گوید نخست +
----------------------------	--------------------------

۲۶۵

۲۶۵

پادشاه پسند نمود فرمود شاهنامه نظم نماید فرودسی در مدت چهار سال از
 نظم شاهنامه فارغ شد سلطان شصت هزار درم نقره در وجه جمله انعام
 فرمود فرودسی آن نقد را حقیر و انسته بتاریخ فقره او در مجلد کتاب شاهنامه
 از کتابدار پادشاه بدست آورده در دست سلطان چند بیت الحاق کرد از جمله

بسی سال بروم بشه نامه رنج	که تا شاه بخش مراتج و کج
اگر شاه را شاه بودی چه	پسر بر بنام من مراتج نور
وگرنه اور شاه با تو بودی	مرا سیم وزر تا بزان بودی
چو اندر بتار شش بزرگی نبود	بتار هست نام بزرگان ستود

پس فرودسی که خفته در پناه اسپهبد چلبانی والی ولایت رستم از شرافت سلطان
 جبر یافت با سپهبد نامه گاشت منموش اینکه گران قلبتان ابار گاه و ما بسینه بنیفر
 آنقدر پیلان بیارم که ملک ترانایان کنند سپهر و جواب پر عایشه نامه چند کلمات نوشته
 پس از مطالعه آن کلمات سلطان از سرداران آراوه در گذشت وقتی سلطان محمود
 با پادشاه و بلی نامه نوشت به خواجه حسن میندی گفت اگر جواب با بصواب نیاید
 چه باید کرد خواجه این بیت شاهنامه بخواند اگر نه بکام من آید جواب
 من و گرز میدان و افراسیاب در سلطان لر قتی پیدا شد و گفت در حق
 فرودسی چنانکه درم پیش شصت هزار و بیست و شش تیران بار کرده با خلق تاس
 خاصه بطوس فرستاد فرودسی در گذشته بود بر خواهرش عرض کردند و
 دست رو گذارشت گمانندگان سلطان بهار طاتی بر سر مرقدش که بر او مرد
 و پیشاپور وقت ساختند و خاتش در سال چهارصد و ده و نوزع یا نیست

از شاهنامه برزمیه گوید مثنوی

جهان گشت با فرو آیین و تاب
 بدریا تو گفتی بجز شید آب +
 بد انسان که بر خیزد از آب موج
 زمین شش شد و آسمان گشت گشت
 در آهین بگردار کوه سیاه +
 دم اندر دم نامی زمین کنند
 سپه چون سپهر اندر آمد ز جامی
 بشمشیر و خنجر بگرد و گشت
 یلان را سر و سینه و پایی و دست
 نه پوشیدن جامه رنگ رنگ
 بگیتی کس او را خریدار نیست
 چه بر جا بکه برود با شش بکار
 به از خاموشی هیچ پیرایه نیست
 با از دو سندی که نادان بود
 بسان درخت ست تا با پادار
 و کبر نیانست خود رفته +
 سخن هر چه گوئی همان بشنوس
 که این تن کند خسته و آن بهوان

چو آمد به برج حمل افتاب
 جهان شد پر از گین با فرا سیاب
 سپاه اندر آمد همه فوج فوج
 زخم ستوران در آن بین و شست
 تهنش بر آمد به پیش سپاه
 بغرمود تا زخمش را زین کند
 بر آمد خسر و شیدن کر نامی
 بوقت نبردان یل از جنت
 درید و برید و شکست و بربست
 خرد باید اندر سر مرد سنگ
 بنرمند کور خسر و یار نیست
 سخن بهت از گوهر شاه هواری
 ز دانش چو جان ترا ما نیست
 چو دانا ترا دشمن جان بود
 و گر گفت دانا که کرد خوار +
 اگر باز غارست خود گشته
 نگزتا چو کار سے جهان بد رس
 ز زخم ستان پیش زخم زبان

بشکست

در شتی ز کس بشنود و نرم گوے
 که تیزے و تندے نیاید بکار
 سر مردے بر دبارے بود
 بدان آنکه یابی تن زور مند
 چنان ز می که مور از تو نبود بدرد
 چنان خواجہ بیگانه و خویش را
 بشوشا و مان گرد می کرده
 چنان گفت با پور خود پیلتن
 که هر کس نهد و ام در راه کس
 جهان یادگارست و مار فتنه
 بنام نکو گر بسیم رواست
 اگر چند مانی بیاید شدن
 چو جونی همی زمین سرامی کسب
 اگر خود ز فولاد و از آهنم
 یکی جامه دارد جهان سال و ماه
 بگرداند آنرا درون و بیرون
 هر آنکس که دارد بگیتی امید
 کجا آنکه بر سو و تاجش بابر
 زمین گر کشاده کند از خویش

سخن تا تو اسنے با نرم گوے
 بنرسے بر آید سورانخ مار
 سبک سر همیشه بخوارے بود
 زیبار می اندیش و روز گزند
 نه هر کس نشنید ز راه تو کرد
 که خواهی روان تن خویش را
 که آزرده کردے چو آزرده
 که چه را باندیشه خویش کن
 سبب انجام خودماند اندر نفس
 ز مردم نماند بحسب گفتنی
 مرا نام باید که تن مرگ رست
 پس این شدن نیست باز آمدن
 که انجام مرگت و آغاز رخ
 زمانه بسو آن بساید تم
 بروش سپید و دروش سیاه
 بدان تا بگردیم ما گونه گون
 که چونند خراست از نخل بید
 کجا آنکه بودی شکار
 نماید سدا انجام و آغاز خویش

گنایان پیش پزایند صاحبداران شود
 چسبنافسر بود بر مرتت بر چه ترک
 چنین است کرد از چه سرخ بلند
 یوشادان نشیند کس با کلاه
 مینه دل برین گیتی میا پلوس
 که ای چون من و چون تو بسیار دید
 تو ای خفته از خواب بیدار کرد
 بخانه درون خواب دور کور خواب
 تو خوش خفته و مرک بر غاسته
 بر این رخصت اکنون باید گریست
 ترا برون ایدون فراوان ماند
 یکی بند گیر دور آور بگوشش
 تو تا زنده سوی نیکی گراسه
 بر من از خدا و میا زار کس
 میا زار موری که دان کنشست
 چه گفت آن سخن گوی با آفرین
 سرنا نزلان بر او شد اشق
 سرشته خویش که کرد دست
 ز ناباک زاده مدارید امید

بر من بر زنون سواران شود
 او بگذرد و نیز پیکان مرگ
 بستنی کلاه و بستنی کند
 بزم کندش را باید ز کاه
 که گم آید بس است و گم سدروس
 بخواند سبب کشتی آرمید
 که شد پاک عمرت بخواب و بخور
 چه بیدار است پس که آید شتاب
 به به خونت است شکر آید ستمه
 ندانم که انجام این کار چیست
 کسی نام که جادوان بر شخواند
 بی نیکی بیاری و بدر اکوشش
 مگر کام با سبب بدیگر مرا سه
 در دست کاری همین است و پس
 که جان وارد جهان شیرین شو
 که چون بگری مغز او است و دین
 و زایشان امید بهی و داشتن
 بحیث اندرون مایه پر دست
 که در پیشش گم کرد و سپید

سپاهی نشاید بر بدن رشب	بره گوهران بد نباشد عجب
نیایی تو بر بسند یزدان کلید	چو پروردگار شش چنین آفرید
لب مرد باید که خستد آن بود	بدونیک برود وزیرزدان بود
نزد آمدن شاد بود نشن هم	ندارد اول خود رفت درم

محمد صادق القای میگفته که صاحب شایب نامه یعنی فرود سی مالک این بیت است
که شناسش نمیتوان گفت

بدنبال چشمش کی فال بود

که چشم خودش هم بدنبال بود

این بیت نیز در صفت بهمان مشهور است

بهم بست مور ابعید سیح و قاب

گره داد شب را پس آفتاب

مرتج افاضل و الادب استگاده شیخ ابوالفیض فیضی ملک الشعراء امیر اکبر بادشا
در کمال فضل و علم نظیرند آشته چون تفسیری نظیر لفظ بزبان عربی تصنیف نمود
در فکر افتاد که بجای نیم الحد چه نویسد میر مرگفت کلمه خود را بنویسد
در همچنان کرد و سوا طبع اللہ ما هم نیز در علم سلوک بنی نقط بلغت عربی تصنیف
کرد و عشوی نظمین و دیوان شعرش متداول است چون نواب خانبهان
بامراپچی گری پیش شاه عباس رفت باو شاه پرسید که سر آمد شعر است
بندوستان کجاست گفت ملک الشعراء شیخ ابوالفیض فیضی است گفت از شما
وی بخوان نواب این بیت بخواند

۲۶۱

بانگ و تلم درین شب تار

پس معنی خفت کرد بیدار

باو شاه آفرین کرد و بغایت محظوظ شد و متنویش طلبید و آب زرد نوشت

و این بیت در توحید نیز نیکو گفته

فراست صفت صفت گرفته	حیرت رو معرفت گرفته
باتاقش سرسیت من تبر و نخت را	مانند هندوی که پرستد و نخت را
خانده گریه شب وصل معیار از آنرا	سهیل طلعت آن ماه بر و بار از آنرا

گویند روزی شیخ ز اینها طریقه میگردد که در فنون فضائل از سعدی شیرازی
کتر است چون ویرا برین بیت سعدی

برگ درخشان سبز و زلف پریشیار	هر روزی و فزونی معرفت کردگار
------------------------------	------------------------------

لطیفهای نوز نازل شد مانند بیتی بگویم در توحید تا بر ما نیز نور نازل بشود

این بیت در توحید گفت فیضی

در هرین موی که به بینی خاموش	نواره فیض اوست در جوش
------------------------------	-----------------------

در و سوی آسمان کرد اتفاقا زعمی از بالای سرش میگذاشت پندار کرد
بر روی شیخ افتاد بسیار بیدماغ شد و گفت شعر فهمی عالم بالا معلوم
مولانا علی فیضی شاعر عالی رتبت بوده از دانشمندان خطه نزمیت از دست

شرح جفای دوست نه بهر شکایت	مقصود ذکر اوست و گرا حکایت
بلند مرتبه زین خاکستان شده ام	گدای کوی تو ام گوی آسمان شده ام
موی شده ام بخط مشکین تم او	گو بخت که آیم بزبان مستلم او

مولانا فضلعلی بر روی نقاشی بوده احدی بر آن غزلیت بعرضه شاعر

منسلط نموده با مولانا گلشنی در خیابان بهرات بدیده و بهرل و جنگ شست
ششوی میگردد بخشش و کفاست و معاصر سلطان حسین میرزا انبلیع ویراست